

عشق حالی دو اسبه می آمد

حسن انوری*

چکیده

آنچه در این مقاله آمده است، بیان اجمالی داستان آفرینش آدم، صدور فرمان خداوند به فرشتگان برای آوردن مُشتی خاک از زمین است و این که از میان این فرشتگان تنها عزرائیل موفق می‌شود با اغفال زمین، مُشتی خاک برگیرد و فرمان الهی را اجرا کند.

این داستان که در دفتر پنجم مثنوی و مرصادالعباد نجم رازی آمده است، برای بیان دو هدف متفاوت است:

مولانا نخست از مسأله خیر و شرّ سخن می‌گوید و نتیجه می‌گیرد که امتناع خاک در ردّ پذیرش مأموریت فرشتگان برای آن است که گرفتار خیر و شرّ نشود. نجم رازی به دلیلی دیگر متوسل می‌شود و آن این که از ترس قرب حقّ خاک سرباز می‌زند و می‌گوید من نهایت بُعد را برگزیده‌ام تا از وحشت قرب در امان بمانم. در خلال این روایت نکاتی ظریف و خواندنی از مولانا و نجم رازی در فضیلت دل و روح و خصایص فرشتگان برمی‌خوانید.

کلید واژه

آفرینش آدم - مأموریت فرشتگان - سرسختی خاک - فضیلت دل و روح - مولانا - مثنوی - نجم رازی - مرصاد العباد.

* استاد دانش‌گاه تربیت معلّم و مؤلف فرهنگ بزرگ سخن.

مولانا در دفتر پنجم مثنوی^۱ روایت می‌کند که چون خداوند خواست بشر را بیافریند فرشتگان مقرب را فرمان داد تا به زمین بروند و مشتی خاک بردارند تا خداوند از آن مشتی خاک آدم را بیافریند:

چون که صانع خواست ایجاد بشر از برای ابتلای خیر و شر^۲
جبرئیل صدق را فرمود رو مشت خاکی از زمین بستان گرو

نخستین فرشته‌ای که به زمین گسیل می‌شود، جبرئیل است. جبرئیل که دست، سوی خاک می‌برد، خاک خود را عقب می‌کشد و دوری می‌کند و زبان به لابه و زاری می‌گشاید که مرا ترک گو و جانم را ببخش و روی از من برگیر و رهایم کن، به خاطر لطفی که خداوند بر تو دارد و تو را برگزیده فرشتگان کرده و «علم لوح» بر تو آشکار نموده و معلم ملایک ساخته و دایماً تو را مخاطب خود قرار داده است و به خاطر این که تشریف‌خواهی یافت و به سفارت انبیا خواهی شتافت.^۳

تو ای جبرئیل بر اسرافیل فضیلت داری. از آن که او مأمور دادن حیات ظاهری به انسان‌هاست و تو که والاتری مأمور «جان بخشیدن» خواهی بود. نیز تو بر میکائیل برتری داری، از آن که میکائیل «رزق تن» می‌دهد و تو «رزق دل» می‌دهی. بر عزرائیل نیز برتری داری، از آن که عزرائیل مأمور قهر و غضب است و تو فرشته رحمتی، چنان که خداوند فرموده است رحمت من بر غضب من سبقت دارد [سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي، حدیث قدسی]. شما چهار فرشته حاملان عرش هستید. تو بهترین هر چهاری. روز محشر حاملات عرش هشت تن خواهند بود. در آن زمان تو سرور آن‌ها خواهی بود [اشاره به آیه ۱۷ سورة الحاقة که حاملان عرش الاهی در روز قیامت هشت فرشته خواهند بود]، خاک این سخنان را می‌گفت و می‌گریست و فضایل جبرئیل را برمی‌شمرد، تا دل او را به رحم آورد و از او دست بردارد. زیرا بُو برده بود که از او چه موجود شگفت کاری خواهند ساخت. جبرئیل که معدن شرم و حیا بود در مقابل لابه‌ها و زاری‌های خاک سپر انداخت و دست خالی برگشت و گفت ای خداوند من کار تو را سرسری نگرفتم، لیکن داناتری که خاک تن در نمی‌دهد و از این که نام تو را بر زبان می‌آورد، شرمنده شدم، و گرنه آوردن مشتی خاک کاری آسان بود. چون از جبرئیل کاری ساخته نشد خداوند میکائیل را مأمور کرد. میکائیل سوی خاک‌دان آمد و دست دراز کرد که مشتی خاک بردارد. خاک لرزید، خود را کنار کشید و آغاز کرد به لابه‌کردن و اشک ریختن و میکائیل را سوگند دادن: سوگند می‌دهم تو را به یزدان پاک، یزدانی که تو را حامل عرش کرده است.

تو مأمور و مشرف ارزاق جهان هستی امولانا در این جا از زبان خاک جمله‌ای معترضانه دارد و از فقه اللغه‌ای عامیانه استفاده می‌کند که میکائیل از کیل اشتقاق دارد، زیرا میکائیل کتال (پیمانه کننده) ارزاق است. به هر حال خاک به لابه و زاری ادامه می‌دهد که امان ده مرا و آزادم کن. میکائیل به یاد می‌آورد که رحمت خداوند بر غضب او سبقت دارد و «الناس علی دین ملوکهم» را باید مدتظر قرار داد و رحمت آورد، از این رو او نیز دست خالی به درگاه حق باز می‌گردد. در این جا سخن میکائیل با پروردگار نسبتاً مفصل است: ای تنها شاه دانای اسرار، خاک از زاری و لابه دست مرا بست. می‌دانستم که زاری و اشک‌ریزی پیش تو با ارزش است. چگونه می‌توانستم سخت‌گیری کنم؟! تکلیف نماز، برای این است که بنده پنج‌بار در روز به درگاه خداوند زاری کند. حی علی الفلاح در اذان نماز، برای همین زاری به درگاه است. اگر کسی نتواند زاری و لابه کند راه رستگاری بر او بسته است. آری لابه و زاری است که بلا را دفع می‌کند. از این نوع سخنان مولانا بر زبان مکائیل می‌گذارد و سرانجام قصه قوم یونس را به عنوان تمثیل برای بیان اثر، زاری و لابه بمیان می‌آورد. قوم یونس، در برابر قهر پروردگار، به لابه و زاری توسل کردند و نجات یافتند. داستان چنان بود که بلا از آسمان نازل شد و آتش باریدن گرفت. قوم یونس که همگی در این وقت بر بام‌ها بودند بزیر آمدند و سر برهنه جانب صحرا رفتند و از نماز شام تا وقت سحر خاک بر سر کردند و زاری نمودند. بر اثر این زاری، رحم خدا شامل قوم شد و رهایی یافتند. «قصه یونس دراز است و طویل» و غرض این است که تضرع نزد خداوند با ارزش است که اشک را با خون شهید برابر می‌نهد.

با این مقدمه پروردگار اسرافیل را مأمور می‌کند که «برو زان خاک پر کن کف، بیا». اسرافیل سوی زمین می‌آید ولی خاک از نو ناله می‌آغازد و اسرافیل را مورد خطاب قرار می‌دهد: ای فرشته‌ای که در صور خواهی دمید و تمام خلایق در آن دم جان خواهند یافت، تو بحر حیات هستی. با یک بانگ عظیم تو محشر پر از خلایق خواهد شد، تو فرشته رحمتی، به وصف بهشت می‌پردازد. شاید از آن جهت که پس از صور اسرافیل مؤمنان به بهشت خواهند رفت. از چهار جوی بهشت، جوی‌های آب روان، عسل، شیر، و شراب که در قرآن کریم بدان‌ها اشاره شده است، سخن می‌گویند و جوی‌های چهارگانه را به صفات و اعمال نیک آدمی ربط می‌دهد. ارتباط طرح چهارجویی بهشت با سخنان خاک در این است که خاک به اسرافیل می‌گوید: «تو حامل عرش هستی» پس می‌گوید: «چهار جوی در زیر عرش جاری است»

عرش معدن گاه داد و عدلست	چار جو در زیر او پُر مغفرست
جوی شیر و جوی شهد جا و دان	جوی خمر و دجله آب روان
پس زعرش اندر بهشتیان رود	در زمین هم چیز کی ظاهر شود
گرچه آلوده است این جا آن چهار	از چه؟ از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ر یختند	زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان	خود بر این قانع شدند این ناکسان
شیرداد و پرورش اطفال را	چشمه کرده سینه هر زال را
خمر، دفع غصه و اندیشه را	چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را	چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را	از برای طهر و بهر کرع را

«چیزکی» از آن چهار جوی در این جهان ظاهر شده، اما دنیاپرستان که ناکسان باشند، دل به این «چیزک» خوش کرده‌اند. پس به خواص آن چهار جو که چیزکی از آن در جهان ظاهر شده پرداخته دوباره به ماجرای خاک می‌پردازد و می‌گوید خاک، اسرافیل را به «حق ذات پاک ذوالجلال» قسم می‌دهد که این قهر را در حق من روا مدار، زیرا که تو فرشته رحمتی و من بو برده‌ام که در این قضیه چیزی است که بدگمانیم را برمی‌انگیزد تو هم چنان برگرد، همان طوری که آن دو فرشته پیش از تو برگشتند و سوی من دست درازی نکردند. اسرافیل به درگاه حق برمی‌گردد و می‌گوید:

سبِق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بسدیع افعال و نیکوکار رب

پس خداوند به عزرائیل فرمان می‌دهد که از آن خاک «ضعیف زال ظالم» مشتی بیاورد. عزرائیل که «سرهنگ قضا» است سوی زمین می‌آید. خاک مطابق گذشته «نفیر» می‌آغازد و عزرائیل را سوگند می‌دهد که غلام خاص خداوند و ای حمال عرش، ای کسی که امرت در عرش و فرش مطاع است، این همه زاری کردم، می‌دانم که پیش خداوند «زاری کس مردود نیست». عزرائیل پاسخ می‌دهد با این افسون که تو می‌ورزی من نمی‌توانم از امر حق رو بتایم. خاک می‌گوید: آخر خداوند امر به حلم فرموده است. عزرائیل می‌گوید آن تأویل است که تو می‌کنی. در امر خداوند صراحت هست، اگر فکر خود را تأویل کنی بهتر است تا این که امر خداوند را تأویل کنی. دل من هم بر لابه‌ات می‌سوزد و سینه‌ام پر از خون است و بدان که بی‌رحم نیستم، بلکه از آن سه فرشته رحیم ترم و بر «نفیر» تو دلم می‌سوزد، لیکن حق بر من آموخته است که لطفش در میان قهرش مخفی است. قهر حق بهتر از صدر حلم من است. بدترین قهر خداوند، از

حلم دوکون بهتر است. لطف‌های پنهان در قهر او جان افزاست. تو ای خاک بدگمانی و گمراهی رها کن و سر تسلیم به فرمان خداوند فرود آر. فرمان او که گفته است تعال [= بیا] به تو تعالی خواهد داد. خاک این همه را شنید اما دست از زاری و لابه نکشید. عزرائیل گفت برخیز که من سر و جان رهن و ضمان می‌کنم که از این، تو را زیان نیست [شاید منظورش این است که ضمانت می‌دهم که از تو مخلوقی ناشایسته آفریده نشود].

و به هر حال من بنده فرمانم. نمی‌توانم فرمان را نادیده بگیرم، چرا که فرمان او از دریا غبار می‌انگیزد و می‌دانی که من جز او از کسی فرمان نمی‌پذیرم:

گوش من از گفت غیر او کراست	او مرا از جان شیرین جان تراست
جان از او آمد، نیامد او زجان	صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم؟!	یک چبود که بسوزم زوگلیم؟!
من ندانم خیر، آلاخیر او	صم و بکم و عمی من از غیر او

سخنان عزرائیل در بیان وجوب عمل به امر خداوند و قدرت او ادامه می‌یابد و سرانجام:

خاک را مشغول کرد او در سخن یک کفی بر بود از آن خاک کهن

عزرائیل خاک را به درگاه برد. خداوند که چنین دید، گفت تو را جلاد این خلقان خواهم کرد. عزرائیل گفت: خلق، دشمنم می‌گیرند، آیا تو می‌پسندی که مورد بغض عالمیان قرار گیرم؟ خداوند:

گفت اسبابی پدید آرم عیان	از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو	در مرض‌ها و سبب‌های سه تو

عزرائیل پاسخ می‌دهد که خداوند بندگان خاص هم دارد که آن سوی اسباب و علل را می‌بینند و مسبب الاسباب و ملایک و از آن جمله عزرائیل را در کار دخیل می‌دانند و در تب و قولنج و سل نمی‌نگرند و مسبب اصلی را می‌جویند. برای این که برای هر کدام از مرض‌ها دواایی هست [اشاره به حدیث: لِكُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ] و وقتی مریض دوا نمی‌پذیرد، «فصل قضا» است که شامل حال او می‌شود. در این جا مولانا سخنانی به زبان عزرائیل می‌گذارد و می‌گوید هر مرض دواایی دارد، مانند رنج سرما که دواای او پوستین است. ولی وقتی که خداوند بخواهد کسی یخ بزند، سردی از صد پوستین هم می‌گذرد و در وجودش لرزه‌ای می‌افکند که او را نه پوستین گرم می‌کند، نه خانه‌ای گرم، از این

روست که چون قضا می‌آید، طبیب ابله می‌شود و دارویی که می‌دهد نفع نمی‌کند. کسی که بصیرت و دید باطن دارد این اسباب و علل ظاهری او را نمی‌فریبد [او عزرائیل را سبب مرگ می‌داند]. پروردگار در پاسخ عزرائیل می‌گوید: آن که «اصل دان» باشد کی تو را در میان می‌بیند؟! به‌علاوه مردان حق، مرگ را چیزی تلخ نمی‌بینند. برای این که آلهویتی از زندان تن رها شده، در چمن «الوهیت» به پرواز در می‌آیند و از جهان پیچ‌پیچ و می‌دهند. تن زندان است و اگر موجودی زندان را بشکند، زندانی از او نخواهد رنجید. مرد حق نیز در قفس تن زندانی است، عزرائیل که این قفس را می‌شکند، مرد حق را آزاد می‌کند، از این رو مرد حق از او نمی‌رنجد و مقصود از زندان، این جهان است و زندانی، روح کمال‌طلب و خداجوست که چون از زندان تن آزاد شد در عالم [قدس] به پرواز در می‌آید. مولانا ظاهراً نقل قول از خداوند را [خطاب به عزرائیل] رها می‌کند و خود در توضیح آن‌چه قبلاً گفته شد، یعنی رجحان مرگ بر زندگی و شکسته شدن زندان تن و پرواز روح در عالم بالا داد سخن می‌دهد و دیگر درباره حکایت چهار فرشته و بردن خاک بر آسمان و سرنوشت بعدی خاک چنان‌که در مرصاد العباد آمده است، سخنی نمی‌گوید.

این روایت - بنا به نوشته استاد بدیع‌الزمان فروزان‌فر - قدیم‌ترین منبع آن حدیثی است از وهب بن منبه^۱ و در چند مأخذ، از جمله چنان‌که اشاره شد در مرصاد العباد نجم رازی آمده است. مولانا با نجم رازی معاصر بوده و بنا به گفته جامی با هم معاشرت داشته‌اند.^۲ البته باید گفت که نجم رازی از یک نسل قبل از مولانا و در واقع معاصر بهاء ولد پدر مولانا بوده است و ورود او به آسیای صغیر نیز مقارن با ورود خاندان مولانا به قونیه بوده است. هنگامی که نجم رازی پیری کامل بوده و مرصاد العباد، شاه‌کار خود را تصنیف می‌کرد، مولوی ۱۴ سال بیش نداشت. معاشرت این دو بزرگ (اگر نتوان در آن تردید کرد) مصادف با اواخر زندگانی نجم رازی و اواسط حیات مولانا بوده است. در فیه‌ما فیه مولانا یک رباعی از اشعار نجم رازی آمده که دلیل علاقه و توجه مولانا بدوست^۳ به هر حال می‌توان حدس زد که مولانا مرصاد العباد و بویژه داستان خلقت آدمی و گسیل شدن چهار فرشته از سوی خداوند به زمین و بردن خاک را خوانده بوده است، اما این که مولانا و نجم رازی نقل روایت را برای دو منظور متفاوت بکار برده‌اند، پس از نقل روایت نجم رازی به آن خواهیم پرداخت.

روایت نجم رازی

نجم رازی می نویسد: «چون حق تعالی اصناف موجودات می آفرید ... چون به خلقت آدم رسید گفت انی خالق بشرأ من طین، خانه آب و گل آدم می سازم. جمعی را مشتبه شد، گفتند خَلَقَ السَّمَوَاتِ و الارض نه همه تو ساخته ای؟ گفت این جا اختصاص دیگر هست ... این را به خودی خود می سازم بی واسطه که در او گنج معرفت تعبیه خواهم کرد. پس جبرئیل را بفرمود که برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیار. جبرئیل علیه السلام برفت، خواست که یک مشت خاک بردارد. خاک گفت: ای جبرئیل چه می کنی؟ گفت تو را به حضرت می برم که از تو خلیفتی می آفریند. سوگند بر داد به عزت و ذوالجلالی حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم. من نهایت بُعد اختیار کردم تا از سَطَوَاتِ قَهْرِ الوهیت خلاص یابم که قربت را خطر بسیار است ... جبرئیل چون ذکر سوگند شنید به حضرت بازگشت. گفت: خداوندا تو داناتری، خاک تن در نمی دهد. میکائیل را بفرمود تو برو. او برفت هم چنین سوگند برداد. اسرافیل را فرمود تو برو. هم چنین سوگند برداد بازگشت. حق تعالی عزرائیل را بفرمود برو اگر به طوع و رغبت نیاید به اکراه و اجبار برگیر و بیاور. عزرائیل بیامد و به قهر یک قبضه خاک از روی جمله زمین برگرفت ... بیاورد. آن خاک را میان مکه و طایف فرو کرد (ص ۶۸ تا ۷۰).

تا این جا استخوان بندی روایت مولانا و نجم رازی با هم تطابق دارد. رازی از آن پس می گوید: «عشق حالی دو اسبه می آمد» و ادامه می دهد که: جملگی ملایک را در آن حالت انگشت تعجب در دندان تحیر بمانده که آیا این چه سزاست که خاک ذلیل را از حضرت عزت به چندین اعزاز می خوانند و خاک در کمال مذلت و خواری (خاک بی مقدار) با حضرت عزت و کبریایی چندین ناز و تعزز می کند و با این همه حضرت غنا و استغنا با کمال غیرت به ترک او نگفت و دیگری را به جای او نخواند و این سرّ با دیگری در میان ننهاد ... الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت به سرّ ملایکه فرو می گفت: اِنِّی اَعْلَمُ، لَا تَعْلَمُونَ، شما چه دانید که ما را با این مشتی خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است ... شما خشک زاهدان، صومعه نشین خطایر قدسید، از گرم روان خرابات عشق چه خبر دارید ... روز کی چند صبر کنید تا من برین یک مشت خاک دست کاری قدرت بنمایم و زنگار ظلمت خلقیت از چهره آینه فطرت او بزدایم، تا شما درین آینه، نقش های بوقلمون ببینید. اول نقش آن باشد که همه را سجده او باید کرد. پس از ابر کرم، باران محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و به ید قدرت در گل از گل کرد ... جمله قَلَأْ کَرَوِی و روحانی در آن حالت متعجب وار می نگرستند که حضرت جَلَّتْ به خداوندی خویش در آب و گل آدم چهل شب و روز تصرف می کرد ... و در هر ذره ای از

آن گل دلی تعبیه می‌کرد و آن را به نظر عنایت پرورش می‌داد و حکمت با ملائکه گفت: شما در گل منگرید در دل نگرید ... هم‌چنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طائف افتاده بود و هر لحظه از خزاین مکنون غیب، گوهری دیگر لطیف و جوهری دیگر شریف در نهاد او تعبیه می‌کردند، تا هر چه از نفایس خزاین غیب بود، جمله در آب و گل آدم دفین می‌کردند. چون نوبت به دل رسید گلِ دل را از ملاط بهشت بیاوردند و به آب حیات ابدی بسرشتند ... چون کارِ دل به این کمال رسید، گوهری بود در خزانه غیب که آن را از نظر خازنان پنهان داشته بود و خزانه‌داری آن به خداوندی خویش کرده، فرمود که آن را هیچ خزانه لایق نیست اِلا حضرت، یا دل آدم. آن چه بود گوهر محبت بود که در صرف امانت معرفت تعبیه کرده بودند و بر فلک و ملکوت عرضه داشته، هیچ‌کس خزانگی و خزانه‌داری آن گوهر نیافته، خزانگی آن را دل آدم لایق بود (ص ۷۰ تا ۷۴).

در این‌جا نجم رازی تفصیلی دارد. خلاصه آن که ملائکه در آدم تغرس می‌کردند و حقیقت او را در نمی‌یافتند، تا آن که ابلیس به درون قالب آدم می‌رود و تمام اجزای او را بررسی می‌کند، اما درباره «دل» در می‌ماند و می‌گوید: «ندانم تا آن چیست؟» رازی پس از آن، مسأله سجود ملائکه و مسایلی دیگر را مطرح می‌کند و در فصل بعدی کتاب، تعلق روح به قالب را پیش می‌آورد و می‌گوید:

چون تسویه قالب به کمال رسید، خداوند تعالی چنان‌که در تخمیر طینت آدم هیچ‌کس را مجال نداده بود و به خداوندی خویش مباشر آن بود، در وقت تعلق روح به قالب هیچ‌کس را محرم نداشت. به خداوندی خویش به نفخ روح قیام نمود. در این‌جا اشارتی لطیف و بشارتی شریف است که روح را در حمایت بدرقه نفخه خاص می‌فرستد، یعنی او را از اعلی مراتب عالم ارواح به اسفل درکات عالم اجسام می‌فرستم ... پس روح پاک را بعد از آن که چندین هزار سال در خلوت خانه خطیره قدس اربعینات برآورده بود و در مقام بی‌واسطگی منظور نظر عنایت بوده ... بر مرکب خاص «ونفخت فیه» سوار کردند.

... چون روح به قالب آدم در آمد، در حال گرد جملگی ممالک بدن برگشت خانه‌ای بس ظلمانی و با وحشت یافت بنای آن بر چهار اصل متضاد نهاده، دانست که آن را بقایی نباشد. خانه‌ای تنگ و تاریک دید. چندین هزاره‌زار حشرات و موزیات از حیات و عقارب و ثعابین و انواع سباع از شیر و یوز و پلنگ و خرس و خوک و از انواع بهایم خر و گاو و اسب و استر و اشتر و جملگی حیوانات به یک‌دیگر برمی‌آمدند. هر یک

بدو حملتی بردند و از هر جانب هر یکی زخمی می‌زدند و به وجهی ایذایی می‌کردند و نفس سگ صفت، غریب دشمنی آغاز نهاد و چون گرگ در وی می‌افتاد. روح پاک که چندین هزار سال در جوار قرب ربّ العالمین به صد هزار ناز پرورش یافته بود، از آن وحشت‌ها نیک مستوحش گشت، قدر انس حضرت عزت که تا این ساعت نمی‌دانست بدانست، نعمت وصالی را که همیشه مستغرق آن بود و ذوق آن نمی‌یافت و حق آن نمی‌شناخت، بشناخت. آتش فراق در جانش مشتعل شد، دود هجران به سرش برآمد ... در حال از آن وحشت آشیان برگشت و خواست تا هم بدان راه باز گردد ... مرکب نفعه طلب کرد تا برنشیند که او پیاده نرفته بود و سوار آمده بود مرکب نیافت. نیک شکسته دل شد. با او گفتند که ما از تو این شکسته دلی می‌طلبیم. قبض بر وی مستولی شد، آهی سرد برکشید. گفتند ما تو را از بهر این آه فرستاده‌ایم، بخار آن آه به بام دماغ او برآمد. در حال عطسه‌ای بر آدم افتاد، حرکت در وی پیدا شد، دیده بگشود (ص ۸۳-۹۰).

مولانا در ابتدای روایت از ابتلای خیر و شر، سخن بمیان آورد. ظاهراً برای آن است که روایت را سرزنی در حق نوع انسان می‌داند و اگر خاک امتناع دارد، برای آن است که مبتلای خیر و شر نشود. در حالی که بنا به روایت نجم رازی خاک دلیلی دیگر دارد و از ترس قرب حق و این که طاقت قرب حق را نخواهد داشت، امتناع می‌کند. چنان که می‌گوید: مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم. من نهایت بُعد اختیار کردم تا از سطوت قهر الوهیت خلاص یابم (ص ۶۹).

مسایلی دیگر که مولانا در لابه‌لای روایت نقل می‌کند از جمله به اختصار این‌هاست: فضیلت جبرئیل بر فرشتگان دیگر، جبرئیل معدن شرم و حیاست، جبرئیل معلم ملایک و دایماً مخاطب خداوند است، چهار فرشته حاملان عرش هستند، میکائیل مأمور ارزاق جهان است، رحمت خداوند بر غضب او سبقت دارد، تکلیف نماز برای این است که بنده روزی پنج بار به درگاه خداوند لابه و زاری کند، تضرع و زاری نزد خداوند با قدر و ارزش است، وصف بهشت و چهار جوی جاری در آن و این که «چیزکی» از آن چهار جو در جهان مادی، آدمیان را مشغول کرده است: «تو بر این قانع شدی ای بوالفضول»، این که خداوند مسبب الاسباب است و آن که «اصل دان» باشد، امور جهان را ناشی از مشیت او می‌داند، مرگ رهایی تن از قالب تن است، مرد حق در زندان تن اسیر است، روح کمال طلب و خداجو چون از زندان تن آزاد شود در عالم قدس به پرواز در می‌آید. نجم رازی این موضوع را چنین توجیه کرده است که خداوند، دل انسان را با محبت خویش عجین کرده است. از این رو آن که «دل» را از آرایش‌های این جهانی

پاک دارد و از غبار مادیات بزداید، ابلیس را بر او راهی نخواهد بود، برای این که ابلیس نتوانست به درون دل آدم - آن‌گاه که قالب هنوز روح را نپذیرفته بود راه یابد و درباره آن در ماند و گفت «ندانم تا آن چیست؟»

نجم رازی می‌گوید: روح نفخه‌ای ازلی است و پیش از آن که به قالب آدم حلول کند، چندین هزار سال در «خلوت خانه خطیره قدس» اربعینات برآورده بود و وقتی که از عالم بالا می‌آید قالب خاکی را جایی وحشت‌زا می‌یابد و خودداری می‌کند از اقامت در آن و می‌خواهد از آن وحشت آشیان باز گردد اما نمی‌تواند، زیرا اراده ازلی بر این قرار گرفته بوده که با قالب خاکی قرین شود. این نکته در یکی از غزلیات حافظ نیز انعکاس یافته است:

دوش دیدم که ملایک در می‌خانه زدند گلِ آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند

در بیت پنجم می‌گوید:

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

میان حافظ و چه کسی صلح افتاده است؟ ظاهراً میان حافظ و معشوق. او! اما در غزل از معشوق، صحبتی نشده است. سخن از آفرینش آدمی در میان است. بنظر می‌رسد حافظ به روایت مرصادالعباد نظر داشته است. می‌توان تصور کرد که «او» همان روح است و «من» همان قالب یا برعکس، که سرانجام، روح قالب را پذیرفته بوده و بدان حلولی کرده و میان آنان صلح افتاده است.

پی‌نوشت‌ها

۱. مثنوی، تصحیح نیکسون، افست تهران، ج ۳، ص ۱۰۰-۱۱۱.
۲. این که از ابتلای خیر و شر سخن بمیان می‌آورد، ظاهراً برای آن است که روایت را سرزندی در حق نوع انسان می‌داند. اگرچه خاک بنا به روایت مرصادالعباد ص ۶۹ دلیلی دیگر دارد و از ترس قرب حق و این که طاققت قرب حق را نخواهد داشت امتناع می‌کند و می‌گوید مرا مبر که من طاققت قرب ندارم و تاب آن نیارم. من نهایت بُعد اختیار کردم، تا از سَطوت قهرالوهیت رهایی یابم.
۳. از این سخن برمی‌آید که خاک می‌دانسته که سرانجام تسلیم خواهد شد و از او موجودی ساخته خواهد شد که از نسل او انبیا بوجود خواهند آمد.

کتاب‌نامه

۱. انوری، حسن: یک قصه بیش نیست، نشر عابد، تهران، ۱۳۷۹.
۲. ریاحی، دکتر محمدمین: مقاله در «مقالاتی درباره زندگی و شعر حافظ» از انتشارات دانش‌گاه شیراز.
۳. فروزان‌فر، بدیع‌الزمان: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، چاپ دوم، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۶.
۴. مولانا، جلال‌الدین محمد: مثنوی به تصحیح نیکسون، افسر - تهران.
۵. مولانا، جلال‌الدین محمد: مثنوی، مقدمه، تصحیح، تعلیقات، فهرست‌ها از دکتر محمد استعلامی سخن، تهران ۱۳۸۴.
۶. نجم‌رازی: مرصادالعباد به تصحیح و اهتمام محمدمین ریاحی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۷۷.